

هوا بدجوری توفانی بود و آن پسر و دختر کوچولو حسابی از سرما مچاله شده بودند. هر دو لباس های کهنه و گشادی به تن داشتند و پشت در خانه می لرزیدند. پسرک پرسید: ببخشین خانم! کاغذ باطله دارین؟ کاغذ باطله نداشتم و وضع مالی خودمان هم چنگی به دل نمی زد و نمی توانستم به آن ها کمکی کنم. می خواستم یک جوری از سر خودم بازشان کنم که چشمم به پاهای کوچک آن ها افتاد که توی دمپایی های کهنه کوچکشان قرمز شده بود.

گفتم: بیابین تو یه فنجون شیرکاکائوی گرم براتون درست کنم. آن ها را داخل آشپزخانه بردم و کنار بخاری نشاندم تا پاهایشان را گرم کنند. بعد یک فنجان شیرکاکائو و کمی نان برشته و مربا به آن ها دادم و مشغول کار خودم شدم. زیر چشمی دیدم که دختر کوچولو فنجان خالی را در دستش گرفت و خیره به آن نگاه کرد. بعد پرسید: ببخشین خانم! شما پولدارین؟

نگاهی به روکش نخ نمای مبل هایمان انداختم و گفتم: من؟ نه!

دختر کوچولو فنجان را با احتیاط روی نعلبکی گذاشت و گفت: آخه رنگ فنجون و نعلبکی اش به هم می خوره. آن ها در حالی که بسته های کاغذی را جلوی صورتشان گرفته بودند تا باران به صورتشان شلاق نزند، رفتند. فنجان های سفالی آبی رنگ را برداشتم و برای اولین بار در عمرم به رنگ آن ها دقت کردم. بعد سیب زمینی ها را داخل آبگوشت ریختم و هم زدم. سیب زمینی، آبگوشت، سقفی بالای سرم، همسرم، یک شغل خوب و دائمی، همه این ها به هم می آمدند.

صندلی ها را از جلوی بخاری برداشتم و سرجایشان گذاشتم و اتاق نشیمن کوچک خانه مان را مرتب کردم. لکه های کوچک دمپایی را از کنار بخاری، پاک نکردم. می خواهم همیشه آن ها را همان جا نگه دارم که هیچ وقت یادم نرود چه آدم ثروتمندی هستم.